

داستانک - ۱

دوستی که هیچ وقت نمی میرد

هادی قطبی

قطبی، هادی.
دوستی که هیچ وقت نمی میرد / هادی قطبی. - قم: احمدیه، ۱۳۸۸.
۶۴ ص.
ISBN: 978 - 964 - 8504 - 24 - 8
۱. داستان‌های کوتاه مجموعه‌ها. الف. عنوان.
۲ د ۶ ق ۱ / PZ

۴۸.....	نیایش	۵۵.....	جوانمردی
۴۹.....	دود.....	۵۶.....	مسجد
۵۰.....	سرنوشت	۵۷.....	گیاه
۵۱.....	کودک	۵۸.....	مادر
۵۲.....	پیراهن	۵۹.....	میوه
۵۳.....	معشوق	۶۰.....	مرگ و زندگی
۵۴.....	راه آسان	۶۱.....	خدا

به نام خدا

□

بعضی از مردم مثل توت‌اند؛ با اندک تکانی، بدون هیچ مقاومتی زود می‌افتند.

بعضی دیگر مثل انارند؛ با تکان دادن نمی‌افتند و باید رفت جلو و آنها را با دست چید.

بعضی دیگر مثل گردو هستند؛ دم دست نیستند و با تکان دادن هم نمی‌افتند؛ باید با

چوب توی سرشان زد تا بیفتند.

بعضی دیگر هم مانند نارگیل هستند؛ نه با تکان دادن می‌افتند و نه با چوب زدن؛

سرسخت‌تر از این حرف‌ها هستند!

این کتاب برای همه آنهاست؛

مخصوصاً آنهایی که مثل نارگیل سفت‌اند، ولی دلشان سفید است.

□

شما می‌توانید این کتاب را ظرف یک ساعت بخوانید و تمام کنید، اما هیچ وقت چنین

دوستی که هیچ‌وقت نمی‌میرد



دوستی که هیچ‌وقت نمی‌میرد



نکنید. بگذارید ذهنتان آبیاری شود؛ اما قطره‌ای؛ می‌دانید که خشکسالی است! یا نه؛ اگر خواستید آن را یک‌جا تمام کنید، ماهی یکی دو بار، آن را مرور کنید. با آنها زندگی کنید و نگذارید فراموشتان شود. ما به تلنگرها، نه یک ساعت، که همیشه محتاجیم.

□

این مجموعه ۷ جلدی، هر کدام شامل ۴۰ داستانک، جز در برخی موارد، همه از نویسندگان مختلف ایرانی و خارجی است که از منابع مختلف کتاب‌ها، مجلات، سخنرانی‌ها و سایت‌ها - که عموماً بدون نام و نشان بودند - در طول سال‌ها گردآوری و در بعضی موارد با تلخیص و تغییر به صورت حاضر درآمده‌اند.

هادی قطبی - آذر ۱۳۸۸

□ استخر

مرد جوانی که مربی شنا و دارنده چندین مدال المپیک بود، به خدا اعتقادی نداشت. او چیزهایی را که درباره خدا و مذهب می‌شنید، مسخره می‌کرد.

یک شب، مرد جوان به استخر سرپوشیده آموزشگاهش رفت. چراغ خاموش بود، ولی ماه روشن بود و همین برای شنا کافی بود.

مرد جوان به بالاترین نقطه استخر شنا رفت و دستانش را باز کرد تا درون استخر شیرجه برود. ناگهان سایه بدنش را همچون صلیبی روی دیوار مشاهده کرد؛ و چون اعتقادی به مسیح عليه السلام نداشت، خوشش نیامد. احساس عجیبی تمام وجودش را فرا گرفته بود. از پله‌ها پایین آمد و به سمت کلید برق رفت و چراغ‌ها را روشن کرد.

آب استخر برای تعمیر خالی شده بود! □



□ ملاقات با خدا

ظهر یک روز سرد زمستانی، وقتی زن داشت به خانه بر می‌گشت، پشت در، پاکت نامه‌ای را دید که نه تمبری داشت و نه مهر اداره پست روی آن خورده بود. فقط نام و آدرسش روی پاکت نوشته شده بود. او با تعجب پاکت را باز کرد و نامه داخل آن را خواند:

«سلام! عصر امروز به خانه تو می‌آیم تا تو را ملاقات کنم. از طرف خدا»

زن همان طور که با دست‌های لرزان نامه را روی میز گذاشت، با خود فکر کرد او که آدم مهمی نبود؛ پس چرا خدا می‌خواهد او را ملاقات کند؟ در همین فکرها بود که ناگهان کابینت خالی آشپزخانه را به یاد آورد و با خود گفت: «من که چیزی برای پذیرایی ندارم.» نگاهی به کیف پولش انداخت. او پول کمی داشت. با این حال به سمت فروشگاه نزدیک خانه‌اش رفت و یک قرص نان و دو بطری شیر خرید.

وقتی از فروشگاه بیرون آمد، برف به شدت می‌بارید. او عجله داشت تا زود به خانه برسد و عصرانه حاضر کند. در راه برگشت، زن و مرد فقیری را دید که از سرما می‌لرزیدند. مرد فقیر به زن گفت: «خانم، ما خانه و پولی نداریم. بسیار سردمان است و گرسنه هستیم. آیا امکان دارد به ما کمکی کنید؟»

زن جواب داد: «متأسفم! من عصر مهمان مهمی دارم»؛ و از زن و مرد فقیر دور شد.

دوستی که هیچ وقت نمی‌میرد

همان طور که مرد و زن هم راه افتادند و دور شدند، زن درد شدیدی را در قلبش احساس کرد. به سرعت دنبال آنها دوید و گفت: «آقا! خانم! خواهش می‌کنم صبر کنید.» وقتی به آنها رسید سبد نان و شیر را به آنها داد و بعد کتتش را درآورد و روی شانه‌های زن انداخت. مرد از او تشکر کرد و برایش دعا نمود.

وقتی زن به خانه رسید یک لحظه ناراحت شد چون خدا می‌خواست به ملاقاتش بیاید و او دیگر چیزی برای پذیرایی از خدا نداشت. همان طور که در را باز کرد، پاکت نامه دیگری روی زمین دید. نامه را برداشت و باز کرد:

«سلام؛ از پذیرایی خوب و کت زیبایی ممنون. از طرف خدا.» □

□ دوچرخه

من در ابتدا خداوند را یک ناظر؛ مانند یک رئیس یا یک قاضی می‌دانستم که دنبال شناسائی خطاهائی است که من انجام داده‌ام و بدین طریق خداوند می‌داند وقتی که من مُردم؛ شایسته بهشت هستم و یا مستحق جهنم.

وقتی قدرت فهم من بیشتر شد؛ به نظرم رسید که گویا زندگی تقریباً مانند دوچرخه سواری با یک دوچرخه دو نفره است و دریافتم که خدا در صندلی عقب در پا زدن به من کمک می‌کند.

نمی‌دانم چه زمانی بود که خدا به من پیشنهاد داد جایمان را عوض کنیم؛ از آن موقع زندگی‌ام بسیار فرق کرد؛ زندگی‌ام با نیروی افزوده شده‌ام خیلی بهتر شد؛ وقتی کنترل زندگی دست من بود، من راه را می‌دانستم و تقریباً برایم خسته کننده بود، ولی تکراری و قابل پیش‌بینی و معمولاً فاصله‌ها را از کوتاه‌ترین مسیر می‌رفتم.

اما وقتی خدا هدایت زندگی مرا در دست گرفت؛ او بلد بود تا از میان‌برهای هیجان‌انگیز و از بالای کوهها و از میان صخره‌ها و با سرعت بسیار زیاد حرکت کند و به من پیوسته می‌گفت: «تو فقط پا بزَن.»

من نگران و مضطرب بودم، پرسیدم: «مرا به کجا می‌بری؟» و او فقط تبسمی می‌کرد

و جواب نمی‌داد و من کم‌کم به او اطمینان کردم! وقتی می‌گفتم: «می‌ترسم»، او دستانم را می‌فشرد و من آرام می‌شدم.

او مرا نزد مردمی می‌برد و آنها نیاز مرا بصورت هدیه می‌دادند و این سفر ما، یعنی من و خدا ادامه داشت تا از آن مردم دور شدیم.

خدا گفت: «هدیه را به کسانی دیگر بده و آنها بار اضافی سفر زندگی است و وزنشان خیلی زیاد است»؛ بنابراین من بار دیگر، هدیه‌ها را به مردمانی دیگر بخشیدم و فهمیدم دریافت هدیه‌ها به خاطر بخشیدن‌های قبلی من بوده است. و با این وجود بار ما در سفر سبک‌تر است.

من در ابتدا در کنترل زندگی‌ام به خدا اعتماد نکردم؛ فکر می‌کردم او زندگی‌ام را متلاشی می‌کند؛ اما او اسرار دوچرخه سواری زندگی را به من نشان داد و خدا می‌دانست چگونه از راههای باریک مرا رد کند و از جاهای پر از سنگلاخ به جاهای تمیز برود و برای عبور از معبرهای ترسناک پرواز کند.

و من دارم یاد می‌گیرم که ساکت باشم و در عجیب‌ترین جاها فقط پا بزَنم و من دارم از دیدن مناظر و برخورد نسیم خنک به صورت‌تم در کنار همراه دائمی خود لذت می‌برم و من هر وقت نمی‌توانم از موانع بگذرم؛ او فقط لبخند می‌زند و می‌گوید: «پا بزَن!» □

□ رد پا

شبی خواب دیدم که کنار ساحل همراه با خدای خود قدم می‌زدم. بر پهنه تاریک آسمان صحنه‌هایی از زندگی ام را می‌دیدم. در هر کدام از صحنه‌ها دو جفت رد پا بر روی شن دیده می‌شد. یکی متعلق به من و دیگری متعلق به خدا بود.

وقتی تمام قسمت‌ها را دیدم و با دقت نگاه کردم، متوجه شدم که در بعضی از قسمت‌ها، فقط یک جفت رد پا دیده می‌شود. کمی که تأمل کردم، متوجه شدم که این قسمت‌ها سخت‌ترین و بدترین لحظات زندگی ام بوده است.

از خدای خود پرسیدم: «خدایا تو گفتی که در همه احوال، همراه و همدم من خواهی بود و هرگز مرا ترک نخواهی کرد. اما در سخت‌ترین لحظات زندگی ام آنگاه که تو را بیشتر از هر لحظه نیاز داشتم، یک جفت رد پا بیشتر نمی‌بینم! چرا مرا تنها گذاشتی؟»

خداوند به آرامی پاسخ داد: «من همیشه تو را دوست داشته و دارم و هرگز تو را تنها نخواهم گذاشت. جاهایی که فقط یک جفت رد پا دیدی، آن زمانی بوده است که من تو را

بر دوش داشتم.» □

دوستی که هیچ‌وقت نمی‌میرد

□ پا

یکی را دیدند که مدام به خدا اعتراض می‌کرد که: «خدایا کفش می‌خواهم! کفش خوب و مناسب. این چه وضعی است که من باید پابرهنه این طرف و آن طرف بروم. خدایا...»
اما بعد از چند لحظه دعایش عوض شده بود: «خدایا شکر! خدایا خیلی ازت ممنونم!...»

وقتی از او پرسیدند: «چه شده که چند لحظه قبل کفر می‌گفتی و حالا شکر می‌گویی؟» گفت: «من از خدا کفش می‌خواستم، یکی را دیدم پا نداشت!» □

دوستی که هیچ‌وقت نمی‌میرد



□ آرایشگر

مردی برای اصلاح سر و صورتش به آرایشگاه رفت. در بین کار، گفت وگویی جالبی بین آنها در مورد خدا صورت گرفت. آرایشگر گفت: «من باور نمی‌کنم خدا وجود داشته باشد!» مشتری پرسید: «چرا؟» آرایشگر گفت: «کافیست به خیابان بروی و ببینی مگر می‌شود با وجود خدای مهربان اینهمه مریضی و درد و رنج وجود داشته باشد؟»

مشتری چیزی نگفت و وقتی کارش تمام شد، از مغازه بیرون رفت. همین که از آرایشگاه بیرون آمد مردی را در خیابان دید با موهای ژولیده و کثیف. با سرعت به آرایشگاه برگشت و به آرایشگر گفت: «می‌دانی! به نظر من آرایشگری وجود ندارد!» مرد با تعجب گفت: «چرا این حرف را می‌زنی؟ من اینجا هستم و همین الان موهای تو را مرتب کردم.»

مشتری با اعتراض گفت: «پس چرا کسانی مثل آن مرد ژولیده وجود دارند؟» آرایشگر گفت: «آنها باید به ما مراجعه کنند، نه ما به آنها؛ آرایشگرها وجود دارند، فقط مردم به ما مراجعه نمی‌کنند.» □

دوستی که هیچ وقت نمی‌میرد

□ راز

دو نفر که یکی خدا را قبول داشت و دومی قبول نداشت، باهم به کوه رفتند. به کوهی که خدا در آنجا زندگی می‌کرد! دومی این پیشنهاد را داده بود تا ثابت کند در مشکلات و سختی‌ها، خدا به کسی کمک نمی‌کند.

دیگری گفت: «موافقم! اما من برای ثابت کردن ایمانم می‌آیم.» وقتی به قله رسیدند، شب شده بود. در تاریکی صدایی شنیدند: «سنگ‌های اطرافتان را بار اسبانتان کنید و آنها را پایین ببرید.» مرد اولی گفت: «می‌بینی؟ بعد از چنین صعودی، از ما می‌خواهد که بار سنگین تری را حمل کنیم. محال است که اطاعت کنم!» اما دیگری به دستور، عمل کرد. وقتی به دامنه کوه رسیدند، هنگام طلوع بود و انوار خورشید، سنگ‌هایی را که مرد مؤمن با خود آورده بود، روشن کرد. آنها خالص ترین الماس‌ها بودند. مؤمن گفت: «تصمیمات خدا مرموزند، اما همیشه به نفع ما هستند.» □

دوستی که هیچ وقت نمی‌میرد

□ ایمیل

این یک ایمیل از طرف خداست:

امروز صبح که از خواب بیدار شدم، نگاهت می‌کردم؛ و امیدوار بودم که با من حرف بزنی، حتی برای چند کلمه، نظرم را بررسی یا برای اتفاق خوبی که دیروز در زندگی‌ات افتاد، از من تشکر کنی. اما متوجه شدم که خیلی مشغولی، مشغول انتخاب لباسی که می‌خواستی بپوشی.

وقتی داشتی این طرف و آن طرف می‌دویدی تا حاضر شوی فکر می‌کردم چند دقیقه‌ای وقت داری که بایستی و به من بگویی: سلام! اما تو خیلی مشغول بودی.

یک بار مجبور شدم منتظر بشوی و برای مدت یک ربع، کاری نداستی جز آنکه روی یک صندلی بنشینی. بعد دیدمت که از جا پریدی. خیال کردم می‌خواهی با من صحبت کنی؛ اما به طرف تلفن دویدی و به دوستت تلفن کردی تا از آخرین شایعات باخبر شوی.

تمام روز با صبوری منتظر بودم. با آن همه کارهای مختلف گمان می‌کنم که اصلاً وقت نداستی با من حرف بزنی. متوجه شدم قبل از نهار مدام دور و برت را نگاه می‌کنی، شاید چون خجالت می‌کشیدی که با من حرف بزنی، سرت را به سوی من خم نکردی.

دوستی که هیچ‌وقت نمی‌میرد



تو، به خانه رفتی و به نظر می‌رسید که هنوز خیلی کارها برای انجام دادن داری. بعد از انجام دادن چند کار، تلویزیون را روشن کردی. نمی‌دانم تلویزیون را دوست داری یا نه؟ در آن چیزهای زیادی نشان می‌دهند و تو هر روز مدت زیادی از روزت را جلوی آن می‌گذرانی؛ در حالی که درباره هیچ چیز فکر نمی‌کنی و فقط از برنامه‌های لذت می‌بری.

باز هم صبورانه انتظارت را کشیدم و تو در حالی که تلویزیون را نگاه می‌کردی، شام خوردی؛ و باز هم با من صحبت نکردی.

موقع خواب فکر می‌کنم خیلی خسته بودی. بعد از آنکه به اعضای خانواده‌ات شب به خیر گفتم، به رختخواب رفتی و فوراً به خواب رفتی. اشکالی ندارد. احتمالاً متوجه نشدی که من همیشه در کنارت بودم و اینهمه کارهای خوب و حلال را کمک کردم انجام دهی. من صبورم، بیش از آنچه تو فکرش را می‌کنی. حتی دلم می‌خواهد یادت بدهم که تو چطور با دیگران صبور باشی. من آنقدر دوستت دارم که هر روز منتظرت هستم. منتظر یک سر تکان دادن، دعا، فکر، یا گوشه‌ای از قلبت که متشکر باشد.

خیلی سخت است که یک مکالمه یک طرفه داشته باشی. خوب، من باز هم منتظرت هستم؛ سراسر پر از عشق تو. به امید آنکه شاید امروز کمی هم به من وقت

دوستی که هیچ‌وقت نمی‌میرد



بدهی. آیا وقت داری که این را برای کس دیگری هم بفرستی؟ اگر نه، عیبی ندارد،
می فهمم! اما هنوز دوستت دارم. □

□ شیطان

مردی صبح زود از خواب بیدار شد تا نمازش را در مسجد بخواند. لباس پوشید و راهی خانه خدا شد. اما در راه مسجد، زمین خورد و لباس هایش کتیف شد. او بلند شد، خودش را پاک کرد و به خانه برگشت.

مرد لباس هایش را عوض کرد و دوباره راهی خانه خدا شد. در راه مسجد و در همان نقطه مجدداً زمین خورد! او دوباره بلند شد، خودش را پاک کرد و به خانه برگشت. یک بار دیگر لباس هایش را عوض کرد و راهی خانه خدا شد.

در راه مسجد، با مردی که چراغ در دست داشت برخورد کرد و نامش را پرسید. مرد پاسخ داد: «من دیدم شما در راه به مسجد، دو بار به زمین افتادید. از این رو چراغ آوردم تا بتوانم راهتان را روشن کنم.»

مرد اول از او خیلی تشکر کرد و هر دو راهشان را به طرف مسجد ادامه دادند. همین که به مسجد رسیدند، مرد، از چراغ به دست خواست تا به مسجد وارد شود و با او نماز بخواند. اما مرد دوم از رفتن به داخل مسجد خودداری می کرد.

مرد اول درخواستش را دو بار دیگر تکرار کرد و باز همان جواب را شنید. مرد اول سؤال کرد که چرا او نمی خواهد وارد مسجد شود و نماز بخواند؟



□ معامله

در قوم بنی اسرائیل عابدی زندگی می‌کرد که به زهد و تقوا مشهور بود. هفتاد سال در عبادت به سر برده بود و هیچ‌گاه از خدا غافل نبود.

روزی عابد از پیامبر قوم خود شنید که گفت: «خداوند از روی رحمت و فضل و احسان خود با ما معامله می‌کند و ما را به بهشت می‌برد!»

عابد مدتی با خود فکر کرد و سرانجام نزد پیامبر قومش رفت و گفت: «پس این همه سال‌هایی که عبادت کردم، نخوردم و نخفتم، چه می‌شود؟» پیامبر پاسخی به او نداد و همان‌طور که قبلاً گفته بود، بر فضل و احسان خداوند در روز جزاء تأکید کرد.

عابد دل‌خور شد و از نزد پیامبرش بازگشت. پس از مدتی مرد عابد، دندان درد شدیدی گرفت و هر چه کرد، درمان نشد. نزد پیامبر قومش رفت و خواست دعایی کند تا خداوند دندان او را شفا دهد و از رنج و درد خلاصی بخشد.

پیامبر به عبادت‌گاه خود رفت و پس از مدتی بازگشت و به عابد گفت: «خداوند می‌گوید: اگر می‌خواهی دندان تو را خوب کنم، باید هفتاد سال عبادت خود را به من بدهی!»

عابد که دیگر طاقت نمی‌آورد و از درد دندان به خود می‌پیچید، قبول کرد و عبادت

هفتاد ساله خود را در قبال درمان دردش بخشید.

وقتی درد او تسکین یافت، پیامبر به عابد گفت: «دانستی که خداوند در روز جزاء به فضل و احسان خود رفتار خواهد کرد؟! اعمال شما هر چه هم زیاد باشد، از فضل و رحمت الهی که بزرگ‌تر نیست، اما به آن مغرور می‌شوید و از خدا غافل!» □

